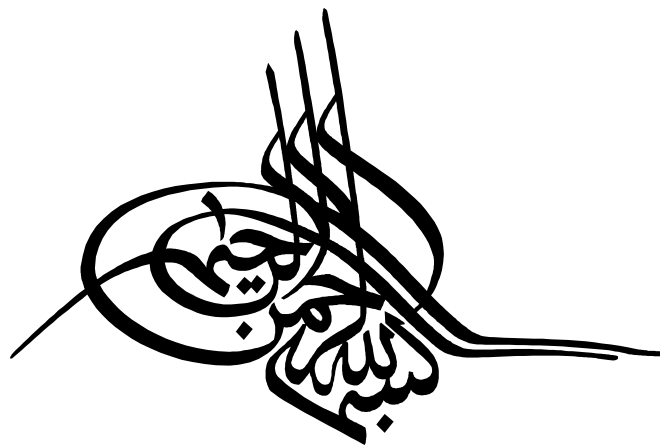




کراکوس شکارگر

نوشته: فرانتس کافکا

ترجمه: امیرجلال الدین اعلم

کاری از داندود کتابهای تفره ای

WWW.SILVERBOOK.MIHANBLOG.COM

دو پسر روی دیوار بندرگاه نشسته بودند و تاس بازی می کردند. مردی روی پله های یادمان روزنامه می خواند، بر آسوده در سایه پهلوانی که شمشیرش را در هوا جولان می داد. دخترش سطلش را دم چشمه آب می کرد. میوه فروشی کنار بساطش دراز کشیده بود و خیره به دریاچه نگاه می کرد. از میان پنجره گشوده و از لای درزهای در کافه ای، می شد دومرد را آن ته دید که شراب می نوشیدند. کافه چی سرمیزی در جلو نشسته بود و چرت می زد. کرجی خموشانه به سوی بندرگاه کوچک راه می سپرد، پنداری به وسایلی نادیدنی روی آب رانده می شود. مردی با پیرهن آبی کرجی بر ساحل پیاده شد و طناب را در حلقه انداخت. پشت سر کرجی بان دومرد دیگر، کتھای فراک مشکی به تن با دکمه های نقره ای بر آنها، تابوتی را حمل می کردند که در آن، زیرپارچه ابریشمی گل نگار و شرابه دار، مردی ظاهراً دراز کشیده بود.

روی اسکله هیچ کس پروای نوآمدگان رانداشت؛ حتا وقتی آن دو تابوت را بر زمینی گذاشتند و منتظر کرجی بان ماندند که هنوز مشغول طناب بستن بود، هیچ کس نزدیک نرفت، هیچ کس چیزی ازشان نپرسید، هیچ کسی نگاهی پرس و جو گرانه بهشان نینداخت.

کرجی بان را باز هم زنی بیشتر معطل کرد که، بچه ای به پستانش، حالا با گیسوی افشان بر عرشه کرجی نمایان شد. سپس کرجی بان پیش آمد و خانه دو اشکوبه زرد ماندی را نشان داد که سمت چپ نزدیک آب به پا خاسته بود؛ تابوت کشان بارشان را بر داشتند و آن را به سوی در کوتاه و آراسته به ستوتهای رعنا بردند. پسرکی پنجره ای را گشود، درست همان گاه که ببیند گروه توی خانه ناپدید می شود، سپس پنجره را دوباره شتابان بست. اکنون در نیز بسته شد؛ از چوب بلوط سیاه، و بسیار محکم ساخته شده بود. فوجی پرنده که گرداگرد برج ناقوس می چرخیدند تو خیابان جلوی خانه فرود آمدند. تو گویی که خوراکشان درون خانه انبار شده باشد، جلوی در گرد آمدند. یکی شان به اشکوب اول پر کشید و به شیشه پنجره نوک زد. آنها پرنده گانی خوش آب و رنگ، نیک پائیده، و پر نشاط بودند. زن کرجی سوار برایشان دانه پاشید؛ آنها دانه ها را بر چیدند و پر زدند آمدند دور زن نشستند.

مردی با کلاه سیلندر که نوار کرب سیاهی بر آن بسته بود، اکنون از یکی از کوچه های باریک و پر شیب که به بندرگاه می خوردند پادئین آمد. هوشیارانه به دور و برش نگاه انداخت؛ همه چیز گویا اندوهگینش می کرد؛ دیدن خاکروب در گوشه ای اخم به چهره اش آورد. پوست میوه روی پله های یادمان ریخته بود؛ گذران، با عصایش جارویشان کرد. به در خانه کوبیده، و همان گاه کلاه سیلندرش را با دست پوشیده به دستکش سیاه از سر بر داشت. در بی درنگ باز شد، و پنجاه تایی پسرک در دو ردیف در دالان ورودی

دراز نمایان شدند، و به او کرنش کردند .

کرجی بان از پلکان پایین آمد ، به آقای سیاه پوش سلام داد، به اشکوب اول راهنمایی اش کرد ، او را در ایوان ستون دار درخشان و برازنده که حیاط را در بر می گرفت دور گرداند ، و در حالی که پسر ها به فاصله ای در پشت سرش هل می دادند ، به اتاق بزرگ خنکی رو به عقب در آمدند که از پنجره اش هیچ سکونت گاهی پیدا نبود جز دیوار سنگی خاکستری سیاه مانند . تابوت کشان مشغول گذاشتن و روشن کردن چند شمع دراز بالای سرتابوت بودند ، اما اینها هیچ نوری نمی دادند ، بلکه فقط سایه هایی را بر هم می زدند که تا آن گاه بی جنبش بودند ، و وامی داشتند که روی دیوار ها تکان تکان بخورند . تابوت پوش را پس زده بودند . در تابوت مردی ژولیده مو دراز کشیده بود و چنان می نمود که نفس نمی کشد ، چشمهایش بسته بود ؛ با این همه ، فقط حال و هوای پیرامونش نشان از آن داشت که این مرد احتمالاً مرده است .

آقا سر تابوت رفت ، دستش را روی پیشانی مرد دراز کشیده در آن گذاشت ، سپس زانو بر زمین زد و دعا خواند . کرجی بان علامتی به تابوت کشان داد که اتاق را ترک گویند ؛ آنها بیرون رفتند ، پسر ها را که بیرون گرد آمده بودند دور راندند ، و در را بستند . ولی این هم گویا آقا را خرسند نکرد ، نگاهی به کرجی بان انداخت ؛ کرجی بان فهمید ، و از دری کناری به درون اتاق پهلویی غیش زد . در دم ، مرد دراز کشیده در تابوت چشمهایش را گشود ، چهره اش را دردناکانه رو به آقا گرداند ، و پرسید : " تو کیستی ؟ " آقا ، بی هیچ نشانهء شگفتی، از حالت زانوزدگی اش بر خاست و پاسخ گفت : " شهردار ریوا " مرد دراز کشیده در تابوت به تصدیق سرتکان داد ، با حرکت ضعیف بازویش به صندلیی اشاره کرد و پس از آن که شهردار دعوتش را پذیرفت ، گفت : " البته این را می دانستم ، آقای شهردار ، اما در اولین لحظه های به هوش آمدن همیشه فراموش می کنم ، همه چیز جلوی چشمهایم می چرخد ، و بهتر است همه چیز را پیرسم ولو وقتی همه چیز را می دانم . شما نیز احتمالاً می دانید که من گراکوس شکار گرم " . شهردار گفت " : مسلماً . خبر آمدنتان را امشب به من دادند . مدتها خوابیده بودیم . بعد نیمه های شب زخم بانگ بر آورد : " سالواتوره " ؟ این اسم من است . - آن کبوتر دم پنجره را نگاه کن . بواقع کبوتر بود ، اما به بزرگی خروس . پر زد آمد روی من و در گوشم گفت : گراکوس شکارگر مرده فردا می آید؛ به نام شهر از او پذیرایی کن " .

شکارگر سرش را به تصدیق تکان داد با نوک زبان لبهایش را لیسید : " بله ، کبوتر ها پیش از من به این جا پرواز کردند . ولی آقای شهردار ، آیا باور می کنید که من در ریوا خواهم ماند . ؟ "



شهردار پاسخ داد: "هنوز نمی توانم این را بگویم. آیا شما مرده اید؟"

شکارگر گفت: "بله، همان، همان طور که می بینید. سالیان سال پیش، بله، باید سالیان سال پیش باشد؛ وقتی بز کوهی را در جنگل سیاه شکار می کردم؟ جنگل سیاه در آلمان است؟ از پرتگاهی افتادم. از آن به بعد مرده ام."

شهردار گفت: "اما همچنین زنده اید."

شکارگر گفت: "به لحاظی بله، به لحاظی همچنین زنده ام. کشتی مرگم راهش را گم کرد؛ خطایی در چرخش سکان، یک لحظه حواس پرتی سکان دار، کشش زادگاه دلبایم، نمی توانم بگویم چه بود؛ فقط این را می دانم که روی زمین ماندم و از آن پس تا کنون کشتی ام آبهای زمینی را نوردیده است. از این قرار، من که چیزی بهتر از این نمی خواستم که میان کوهسارانم زندگی کنم، پس از مرگم در سراسر سرزمین های زمین سفر می کنم."

شهردار گره ای به ابروها انداخت و پرسید: "و شما هیچ سهمی در دنیای دیگر ندارید؟"

شکارگر جواب داد: "من برای همیشه روی پلکان بزرگی هستم که به آن جا راه می برد. روی آن پلکان بی نهایت فراخ و پهناور آواره می گردم، گاه بالا، گاه پایین، گاه به راست، گاه به چپ، همیشه در جنبش. شکارگر به پروانه ای مبدل گردیده است. نخندید."

شهردار در دفاع از خویش گفت: "نمی خندم."

شکارگر گفت: "خیلی لطف می کنید. من همیشه در جنبشم. ولی هنگامی که به فراز می پرم و دروازه را می بینم که جلوی من می درخشد دردم بر کشتی قدیمم بیدار می شوم، هنوز تیره روزوتنها در دریایی زمینی آواره ام. هم چنان که در کابینم دراز می کشم، خطای بنیانی مرگ پیشینم به من نیشخند می زند. یولیا، زن سکان دار، به درم می زند و نوشابه بامدادی سرزمینی را که از قضا از کرانه هایش می گذریم می آورد و بر تابوتم می نهد. روی تختی چوبی دراز کشیده ام، کفن چرکینی به تن دارم؟ دیدارم چه ناخوشایند است -، مو و ریش جو گندمی ام، آشفته و در هم رفته اند، شال زنانه بزرگ و گلداری با ریشه های بلند اندامهایم را پوشانده است، شمعی بر بالینم می سوزد و روشنم می کند. روی دیوار روبه رویم تصویر کوچکی هست، ظاهراً تصویر بوشمنی که نیزه اش را به طرفم نشانه رفته و به بهترین وضعی که می تواند پشت سپری با نقش و نگارهای زیبا پناه گرفته است. در کشتی آدم چه بسا دست خوش تخیلات احمقانه است، اما آن احمقانه ترینشان است. از این ها که بگذریم، حجره چوبی ام بکلی تهی است. از سوراخی در پهلوی، هرم شب جنوب تو می زند، و صدای آب را می شنوم که به کرجی قدیمی



می خورد .

"از هنگامی که به منزلهء گراکوس شکارگر در جنگل سیاه می زیستم و در پی بزی کوهی از پرتگاهی اقدام ، همیشه این جا دراز کشیده ام . همه چیز به طور منظم رخ داد . تعقیب کردم ، اقدام ، در فرکندی خون بسیار ازم رفت ، مردم ، و این کرجی می بایست مرا به دنیای دیگر می برد . هنوز به یاد می آورم که چه شادمان بر این تخت اول بار دراز کشیدم . هر گز کوه ها مانند این دیوار های تیره و تار آواز هایم را آن گاه نشنیدند .

"من شاد زیستم و شاد مردم . پیش از آن که پا به کشتی بگذارم ، بار نکبتی مهماتم را ، کوله پشتی ام را ، تفنگ شکاریم را که همیشه با سر بلندی حملش کرده بودم دور انداختم ، و کفنم را پوشیدم همچون دختری که لباس عروسی اش را می پوشد . دراز کشیدم و منتظر ماندم . سپس بد حادثه پیش آمد ."

شهردار ، که دستش را به حالت دفاعی بلند می کرد ، گفت : "سرنوشتی هولناک . و گنااهش به گردن شما نیست ؟"

شکارگر گفت : "هیچ . من شکارگر بودم ؛ آیا گناهی در آن بود ؟ من به منزلهء شکارگر در جنگل سیاه بودم ، جایی که در آن روزها هنوز گرگ داشت . کمین می کردم ، تیر می انداختم ، تیرم به هدف می خورد ، پوست شکارهایم رامی کردم : آیا گناهی در آن بود ؟ سخت کوشی هایم بر خوردار از موهبت شد ."

"شکارگر بزرگ جنگل سیاه ، نامی بود که بر من گذاشتند . آیا گناهی در آن بود ؟"

شهردار گفت " : داوری کردن در این باره با من نیست ، ولی به دیدهء من هم گناهی در همچو چیزها نیست . خوب ، پس ، تقصیر کیست ؟ "

شکارگر گفت : "هیچ کس چیزی را که این جا می گویم نخواهد خواند . هیچ کس بدادم نخواهد رسید ، ولو همهء مردم فرمان یابند که به دادم برسند ، همهء درو پنجره می مانند ، همه به رختخواب می روند و رو اندازها را بر سرشان می کشند ، تمام زمین مسافر خانه ای برای شب هنگام می گردد . و این بی دلیل نیست ، زیرا هیچ کس مرا نمی شناسد ، و اگر کسی می شناخت نمی دانست چگونه با من معامله کنند ، نمی دانست چگونه یاری ام دهد . اندیشهء یاری دادن به من بیماری است که با بستری شدن باید درمانش کرد ."

"من این را می دانم ، و همین است که فریاد یاری خواهی نمی زنم ، هر چند در لحظه هایی ؟ وقتی تسلط بر خودم را از دست می دهم ، چنان که مثلاً همین الان از دست دادم ؟ به جد به آن می اندیشم . ولی برای بیرون راندن چنین اندیشه هایی همین قدر لازم است که دور و بر خودم را بنگرم و ببینم کجا هستم ، و ؟ می توانم به قطع بگویم - صدها سال کجا بوده ام ."



شهردار گفت: "خارق العاده است ، خارق العاده است . و حالا فکر می کنید که این جا در ریوا با ما بمانید ؟"

شکارگر لبخند زنان گفت : " فکر نکنم " ، و برای عذر خواهی دستش را روی زانوی شهردار گذاشت .
من این جا هستم ، بیشتر از آن نمی دانم ، فراتر از آن نمی توانم بروم . کشتی ام سکان ندارد ، وبه بادی
رانده می شود که در فروترین بر و بوم مرگ می وزد."

جهت دانلود کتابهای دیگر به وب کتابهای نقره ای مراجعه فرمائید:

WWW.SILVERBOOK.MIHANBLOG.COM

WWW.SILVERBOOK.MIHANBLOG.COM

WWW.SILVERBOOK.MIHANBLOG.COM

